

مقدمه:

با شروع مبارزات مردم ایران علیه رژیم شاه در سال 1357، هنگامی که من نوجوانی 14 ساله و مثل همه هم سن و سالهایم پشت میز مدرسه بودم، علیرغم سن و سال اندکم، درس و مدرسه را رها کردم، با بزرگترها همراه شدم و به صف قیام کنندگان پیوستم. هر جا که تظاهرات، تجمع های اعتراضی، یا سخنرانی و... بود در آن شرکت می کردم. کم کم سازمانها و گروه های سیاسی، یکی پس از دیگری به صحنه وارد می شدند و هوادارانی را به خود جذب می کردند. زمان زیادی از اعلام فعالیت علنی کومه له نگذشته بود که من تقریباً بطور مداوم، ابتدا در دفتر اصلی این تشکیلات به انجام کارهای گوناگون مشغول شدم و بعد از جنگ 24 روزه شهر سنج، آن هنگام که کومه له تشکیلات مسلح خود را به خارج از شهرهای کردستان انتقال داد، من نیز همراه نیروهای پیشمرگ از شهر خارج شدم، از آنجا که تا آن زمان یعنی حدوداً اواخر پائیز 1358، بدلیل پائین بودن سنم کومه له از مسلح کردنم سر باز زده بود، با عوض شدن شرایط و حضور دائمی ام در صفوف پیشمرگان، مسلح شدنم دیگر ضروری شده بود. باوجود این یازده ماه طول کشید تا بالاخره کاک شوان که فرماندهی واحدی را به عهده داشت و من همراه این واحد بودم، چند ساعت قبل از جان باختن اش، سلاحی به من داد و برای اولین بار صاحب یک قبضه ژ.س شدم. واحد ما "لق شهید سعید" نام داشت و همانطوری که اشاره کردم تحت فرماندهی کاک شوان بود. از این زمان تا حدود سالهای دهه هفتاد، در صفوف کومه له و در بخش نظامی آن بیوقفه فعالیت داشتم. در این سالها من نیز مانند همه رفقا و همزمانم شاهد لحظه های تلخ و شیرینی بوده ام که در خاطره ام نقش بسته است. در اینجا سعی می کنم تعدادی از این خاطرات را مکتوب کنم. قبل از وارد شدنم به این خاطره ها، اشاره به چند نکته ای را خالی از لطف نمی دانم.

- پرواضح است که کومه له در کلیت خود، صدها عملیات کوچک و بزرگ، موفق و نافرجام علیه نیروهای جمهوری اسلامی را در خاطره تاریخی دارد. من در اینجا چند نمونه از آنهایی که خود مستقیماً در آن ها شرکت جسته ام را ثبت می کنم.
 - همچنین این فرصت را غنیمت می شمارم که یاد و خاطره همه آن همزمانم و آنهایی را که با تمام وجود و با برکف نهادن جان خود، اراده کرده بودند در مقابل این ارتجاع سیاه مذهبی بایستند و با خون خود به حاکمیت ننگین شان مهرباطل بزنند، گرامی بدارم و بگویم امروز نیز کماکان افتخار می کنم که روزی در کنارشان و همزمانم بودم. چه آنهایی که نام و آوازه ای داشتند و چه عزیزانی که گمنام ماندند.
 - طبیعتاً خاطرات من همه وجوه فعالیت های کومه له را در بر نمی گیرد و اساساً در اینجا کمتر به تجزیه و تحلیل پرداخته ام. این کار یعنی ارزیابی از فعالیت نظامی کومه له در همه ابعاد و بررسی درستی یا نادرستی آن را به عنوان بحثی باز و قابل تعمق پیش روی رفقای صاحب نظر قرار میدهم.
 - این خاطرات به هیچ وجه قصد تشویق یا بازدارندگی کسی به مبارزه مسلحانه را ندارند. چنین تصمیمی را به خود افراد وامیگذارم، اگر چه خود نیز در این باره نظرات خود را دارم که جای طرح آن در این مجال نیست. خاطرات من گویای صحنه هایی است که در یک دوره تاریخی روی داده اند و فعالین آن با تمام وجود به درستی راهی که در پیش گرفته بودند اعتقاد داشتند. بنابراین اگر برای درج در تاریخ هم شده است، من عین آنچه را که شاهد بوده ام، می نویسم تا شاید به نحوی مفید واقع بشود.
 - چنانچه من در مواردی بر اثر عدم حضور ذهن نتوانسته ام تمامی تاریخهای وقایع را به دقت و با ذکر روز و ماه بازنویسی کنم و یا احياناً نام همزمی را از قلم انداخته باشم؛ پوزش می طلبم و به امید آنکه دوستان و رفقای دیگری در اصلاح و یا تکمیل آن بکوشند.
 - در خاتمه این توضیح را لازم می دانم که من از اسامی کردی سازمان نیروی نظامی پیشمرگ کومه له استفاده کرده ام که ترجمه فارسی آن را در زیر می آورم که هرگاه به آنها برخورد می شود، مفهوم آنها به لحاظ کمیت حدوداً معلوم باشد.
- ✓ هیز (نیرو) ترکیبی بود از سه یا چهار گردان.
 - ✓ په ل (قسمت) که از دو یا سه دسته تشکیل می شد.
 - ✓ لق (شاخه) که بعدها به گردان و همان معنی فارسی آن تبدیل شد.
 - ✓ اسامی بعضی از روستاها و مکانهای دیگر را بسته به تلفظ آنها به شیوه نوشتار کردی آورده ام.

درگیری روستای هاله در شهریور سال 59 به فرماندهی کاک شوان:

همانطوری که اشاره کردم اولین سازمانیابی من در کومه له، در لُق شهید سعید که مقر آن در روستایی در اطراف شهر سنندج، بنام افراسیاب بود و فرماندهی آن را کاک شوان به عهده داشت. یک صبح زود که کم کم برای کارها و مأموریت های روزانه آماده می شدیم، اطلاع یافتیم که یک ستون بزرگ نظامی، مجهز به سلاح های سنگین به روستای هاله دره بالا که فاصله زیادی با محل استقرار ما نداشت، حمله کرده است. کاک شوان همه واحدها را فرا خواند و سریعاً به آرایش نظامی آنها پرداخت. چند واحد را برای کنترل بلندیهای اطراف روستاهای افراسیاب و زلکه فرستاد و خود همراه یک واحد حدوداً سی نفری راهی هاله دره شد. حدود ساعت دوازده یا یک بعدازظهر بود که صدای درگیری بلند شد، یعنی دشمن سریعتر از آن چیزی که فکر میکردیم، خود را به هاله دره رسانده بود و در فاصله کوتاهی خانه های مردم را تماماً به آتش کشیده بود، بطوری که روستا سراسر آتش و دود بود. ستون هنگام ترک روستا و در بازگشت خود، با یکی از پیشمرگان لُق شهید رحمان به نام ستار فیضی که در آن زمان به مرخصی رفته بود، درگیر می شود. ستار بین روستاهای هاله دره و تیطاخ به تنهایی سنگر می گیرد و تا آخرین فشنگ مقاومت می کند و می جنگد. درگیر شدن ستار باعث می شود که ستون نتواند به سرعت از منطقه دور شود و واحد تحت فرماندهی کاک شوان خود را به آنجا برساند و ستون نظامی را در هم بشکنند. ستون نظامی با دادن تلفات زیادی تار و مار شد. رفقا جنازه شهید ستار را همراه خود می آورند و سلاح و مهمات زیادی و از آن جمله کالیبر پنجاهی سوار بر یک توپوتا را به پایگاه خود که در افراسیاب بود انتقال می دهند. در این میان یکی از افراد دشمن که تکاور بود، به اسارت گرفته می شود. خبر شهید شدن ستار به سرعت در بین افراد لُق شهید سعید پیچید. یکی از رفقا در حالی که از شنیدن این خبر خشمگین شده بود، یک سیلی به صورت تکاور مزبور می زند. کاک شوان از این کار رفیق ما عصبانی شد. دستبند اسیر را باز می کرد، پیشمرگ را صدا زد و به اسیر گفت که به صورت پیشمرگ خاصی، سیلی بزند، پاسدار اسیر ابتدا از ترس جرأت این کار را نداشت، کاک شوان او را وادار کرد که حتماً باید این کار را بکند. من استدلال او را به دقت گوش می کردم، می گفتم ما ضعیف کش نیستیم، این پاسدار در حال حاضر در موقعیت برابری با ما قرار ندارد، او اسیر ماست و زدن و آزار اسیر کاری است خلاف اخلاق انسانی. این اولین درسی بود که از کاک شوان آموختم و در همه دوران فعالیت نظامی ام آن را به یاد می آوردم. بهر حال با فرارسیدن شب و تاریکی، کاک شوان گفت باید کالیبر پنجاهی را که به غنیمت گرفته بودیم، از اطراف مقر دور کنیم، مطمئن هستیم فردا دوباره به ما حمله می شود. همان شب کالیبر پنجاه را به روستای ذلکه بردند. روز بعد همان طوری که پیش بینی می شد، ساعت 9 صبح صدای هلی کوپترهای نظامی را شنیدیم. کاک شوان همه افراد را صدا کرد، یک واحد را به فرماندهی رفیق عطا برازنده که آن زمان فرمانده لُق شهید رحمان بود، روانه هاله دره کرد. اینجا بود که من نیز بعد از یازده ماه که در مقر بودم و اسلحه ای نداشتم، مسلح شدم. کاک شوان خود یک قبضه ژس و مقداری فشنگ بمن داد و همراه یکی دیگر از رفقا به اسم علی به تپه ای که بر جاده افراسیاب- ذلکه مشرف بود فرستاد. هلی کوپترها بی وقفه اطراف آبادی هاله دره را به رگبار می بستند و چندین بار افراسیاب را کوبیدند. کاک شوان رفیق علا فرهادپور را صدا زد و سوار بر یک لندرور به قصد آوردن کالیبر پنجاه حرکت کردند. دویست متری از افراسیاب دور نشده بودند که هلی کوپتر، لندرور را به گلوله بست. کاک شوان و علا پیاده شدند، علا روبه دره و زیر درختان رفت و کاک شوان هم کناره جاده زیر یک درخت خود را پنهان کرد. من و علی صدای کاک شوان را می شنیدیم که فریاد می زد کسی تیر اندازی نکند، آنها روستا را ویران می کنند. هلی کوپتر دوم با زمین فاصله زیادی نداشت. تقریباً ارتفاعش با ما که روی تپه بودیم، یکسان بود. من تا آن زمان جنگ و روبرو شدن با دشمن را تجربه نکرده بودم. علی گفت در حالت دراز کش بمان و از خود هیچ حرکتی نشان نده. هلی کوپتر سومی وارد عملیات شد. بین هلی کوپتر و کاک شوان چندین رگبار رد و بدل شد و بالاخره راکتی را که شلیک کرد به کاک شوان اصابت کرد و از کنار درختان پرت شد. من بدون اراده فریاد کشیدم کاک شوان را زد. هلی کوپتر دور شد، کاک شوان روی زمین افتاده بود. قبل از آنکه ما از تپه پائین بیاییم، چند نفر از رفقا به کمک آنها آمدند و او را از زمین بلند کردند. حدود ساعت دو بعدازظهر دکتر مصطفی مشغول پانسمان زخماهای او بود. دست راست او قطع شده بود. در اثر انفجار خشا بهای اش تمام گلوله ها به شکمش اصابت کرده بود که با تأسف فراوان بعد از دو ساعت من شاهد دردناک

ترین لحظه های زندگی ام یعنی از دست دادن کاک شوان شدم. اوتنها فرمانده ما نبود بلکه دوست و رفیق و دلسوز همه و همیشه برای من مثل پدر و معلم بود. این درگیری برای من اولین تجربه جنگ و روروشدن با دشمن بود. بدنبال این حادثه دردناک می بایست برای گردان فرماندهی انتخاب می کردیم. رأی اکثریت آن بود که سپیدخالد رحمتی که رفیق و دوست نزدیک کاک شوان بود، به فرماندهی لُق انتخاب شود. او در آن زمان در کامیاران فرماندهی واحد دیگری را به عهده داشت و تا رسیدن او به منطقه رفیق خسرو رشیدیان فرماندهی لُق شهید سعید را پیش برد.

عملیات در محله حاجی آباد سنندج به مناسبت چهلمین روز جان باختن فخره نوره:

قبل از وارد شدن به شرح عملیات حاجی آباد، لازم میدانم چگونگی درگیر شدن فخره نوره و جان باختن او را توضیح بدهم. ساعت چهار بامداد یکی از روزهای اواخر تابستان 61، نیروهای رژیم به فرماندهی محمد امین کلاتی که از مزدوران بسیار شرور محلی سنندج بود، خانه شهید فخره را محاصره می کنند و از او می خواهند که خود را تسلیم کند. از آنجا که چنین خواستی با شخصیت مقاوم و انقلابی او اصلاً خوانائی نداشت، به مزدوران تیراندازی می کند و در همان ساعات اولیه درگیری سه نفر از آنها را از پای در می آورد، سلاحهایشان را به غنیمت می گیرد و آنها را در گوشه های مختلفی مستقر می کند تا بتواند از همه آنها استفاده کند. در این زمان نیروهای ما در روستای "زنگان" مستقر بود که با محل درگیری فاصله زیادی نداشت. ما حدود ساعت ده صبح صدای شلیک و انفجارها را می شنیدیم اما از اصل واقعه بی اطلاع بودیم. ساعت شش صبح فخره برادر کوچک خود، علا را که پانزده سال بیشتر نداشت، با یک اسلحه کمربندی روانه مقر ما می کند که خبر درگیری را به کومه له اطلاع بدهد. علا مسافت زیادی از روستا دور نمی شود که توسط مزدوران اسلام اسپر و درجا اعدام می شود. فخره با شجاعت بی نظیری به مقاومت ادامه می دهد و توانسته بود هشت نفر از افراد دشمن را از پا در آورد و سلاحهایشان را در اختیار بگیرد. واحدهای ما حدود ساعت دوازده ظهر به فرماندهی خسرو رشیدیان، به طرف روستای نوره حرکت کرد. مزدوران اطراف روستا را تماماً محاصره کرده بودند، نزدیکیهای ساعت سه بعد از ظهر با واحدهایی از آنها درگیر شدیم. ابتدا می بایست بلندبدهای اطراف را از آنها پاک میکردیم. ساعت پنج بعد از ظهر آنها را وادار به عقب نشینی کردیم اما با کمال تأسف متوجه شدیم که فخره قبل از ورود ما، بدلیل تمام شدن فشنگ هایش، خود را به پشت بام خانه می رساند و با صدای بلند خطاب به مردم میگوید: مردم شما بدانید که من تسلیم نشدم و تا آخرین فشنگم جنگیدم. و به دنبال آن، آخرین فشنگ را به سر خود شلیک می کند و دردم جان می بازد. این حادثه بر همه ما سنگینی می کرد که چرا نتوانسته بودیم این پیشمرگ انقلابی و شجاع که همراه غرش رگبار هایش به طرف دشمن، صدای زنده باد کومه له سر می داد را نجات بدهیم. بهمین مناسبت تصمیم گرفتیم که به یاد جانباختن افتخار آمیز او عملیات بزرگی را در شهر سنندج، انجام بدهیم. عملیات بزرگی طرح ریزی شد که شامل کنترل محله "که له که جار" در شهر سنندج بود. در چند صد متری این محله و در ساختمان قدیم ساواک، اداره اطلاعات سپاه مستقر بود که از مهمترین مکان های استقرار نیروهای رژیم به شمار می رفت. هدف اصلی عملیات دستگیری دوازده نفر از مزدوران محلی ای بود که در این محله زندگی می کردند. در چهلمین روز جان باختن فخره، طرح عملیات را که با همفکری واحد ما و تشکیلات کومه له در شهر سنندج آماده شده بود، به مرحله اجرا در آوردیم. غروب آن روز ما از کوه آبیدر که مشرف بر شهر سنندج است، به طرف شهر و محله کلکجار روانه شدیم. حدود 75 پیشمرگ که همگی سرشار از عزم و اراده و صف ناپذیری بودند، به اولین خانه های محله نزدیک شدیم. من در واحدی سازماندهی شده بودم که قرار بود جاده بین ساواک و مرکز شهر را کنترل و در صورت آمدن نیروی کمکی برای دشمن، آنها را تار و مار کنیم. طبق طرح، همه واحدها در مکان های از پیش تعیین شده مستقر شدند. چیزی طول نکشید صدای کاک فه تی کلاه قوچی از بلندگوی مسجد محله بلند شد که خطاب به مردم گفت: مردم شریف سنندج، ما پیشمرگان کومه له تمام محله کله کجار را در کنترل داریم و به مردم مبارز شهر سلام و درود می فرستیم. همزمان نیز محل استقرار نیروی دشمن را در ساختمان قدیم ساواک، مورد حملات موشک آر پی جی واحدهای ما قرار گرفت. تمام مزدورانی که قرار بود دستگیر شوند، دستگیر شدند و یکی از آنها که مقاومت کرده بود، کشته شد. همچنانکه پیش بینی کرده بودیم نیروی کمکی از مرکز شهر حرکت کرده بود. چند توپوتا بودند، سراسیمه می خواستند خود را به ساختمان اطلاعات سپاه برسانند که از طرف ما مورد حمله قرار گرفتند. عملیات حدوداً از ساعت هشت تا دوازده شب طول کشید، ما در چندین جبهه درگیر بودیم. سرانجام عملیات با موفقیت و آنطور که طرح ریزی شده بود، پیش رفت و ما توانسته بودیم سیزده نفر از مزدوران را دستگیر و تلفات زیادی به دشمن وارد کنیم. آنچه شایان توجه بود، استقبال پر شور مردم و پذیرایی گرم

آنها در پایان عملیات بود. آنها احساس می کردند که خود نیز در عملیات شرکت کرده اند. بالاخره در ساعت دوازده شب در میان گرمترین شورش و شوق مردم و پذیرایی های آنها، شهر را به طرف پایگاههای خود ترک کردیم .

تسخیر مقرهای رژیم در روستای "ابراهیم آباد" دیواندره:

یک ماهی از استقرار مقرهای رژیم در ابراهیم آباد نگذشته بود که کومه له طرحی را برای گرفتن این مقرها به اجرا در آورد. این طرح عملیاتی با شرکت په ل شهید شوان، و یک واحد از په ل شهید جلال و هیز کاوه دیواندره ، به اجرا در آمد. ما اطلاع داشتیم که چهار مقر در داخل روستا و یک پایگاه مسلط بر آنها و یک مقر بزرگ در خارج آبادی که در واقع تنها مدرسه این روستا بود که به اشغال پاسداران در آمده و به مقر تبدیل شده بود. شب قبل از عملیات ما خود را به روستای یاپال که در نزدیکی ابراهیم آباد بود رساندیم. مسئول واحد ما، رفیق رشید قروه (خسرو اردلان) بود. واحد من مسئول تسخیر دو مقر در داخل آبادی بود. من مسئول یک تیم حمله به سنگر اصلی مقر مورد نظر بودم و شهید صباح (فرهاد مجیدی) نیز مسئول تسخیر مقر دیگر. نیمی از کل نیروهای ما، مأموریت در کمین نشستن برای جلوگیری از آمدن نیرو از دیواندره را به عهده داشت. مسئول کل عملیات محمد شافعی بود که در واقع چیز زیادی در این باره در چنته نداشت. نقشه عملیات چنین بود که ما تمامی مقرها را بگیریم و در روستا بمانیم. ما در حین درگیری متوجه شدیم که طرح مان لو رفته است و در کمین دشمن افتاده ایم. ساعت نه شب با شروع عملیات، فردی که قرار بود بعنوان راهنما، ما را به خانه کنار مقر ببرد، ما را یکر است به حیاط مقر برد و اولین تلفات ما در آنجا بود که شهید اقبال دادانه را از دست دادیم. ما با جنگی تن به تن مواجه شده بودیم و این جنگ در تمام آبادی جریان داشت. از ساعت یازده شب تا یازده صبح روز بعد همچنان درگیر بودیم. تعداد نیروی دشمن از آنچه ما حدس زده بودیم خیلی بیشتر و شاید به دو برابر هم میرسید. مقر مدرسه که از همه بزرگتر بود، توسط رفیق غلام زبر دست، مورد حمله آر.پی.جی و تفنگ 57 قرار گرفت که تعداد شصت نفر از مزدوران در آن کشته شدند و مقر در آتش و دود می سوخت. بیشتر افراد مقر داخل روستا نیز کشته شده بودند اما تعدادی از آنها کماکان مقاومت می کردند. همچنان که پیش بینی کرده بودیم از دیواندره، برای مزدوران اسلام کمک رسید، تعداد بیست و یک تویوتا که همگی پراز سرنشین های مسلح بودند در کمین رفقای ما گرفتار آمدند که تعدادی از آنها با سرنشین هایشان نابود شدند. سیزده تویوتا توانسته بودند خود را به آبادی برسانند. با رسیدن نیروی کمکی آنها، در ساعت یازده صبح، ما عقب نشینی کردیم. متأسفانه ما در این عملیات هفت نفر از رفقایمان را از دست دادیم که اسامی آنها عبارتند از: جانبختگان، رشید قروه، شاهرخ ناظری، حبیب مسعودی، اقبال دادانه و ... که با تأسف فراوان نام رفقای دیگر را به خاطر ندارم. اگر چه ما تلفات زیادی به دشمن وارد کرده بودیم و از قرار اطلاعاتی که بعدها دریافت کردیم حدود 150 نفر از افراد دشمن کشته شده بودند، اما عملیاتی ناموفق و دلیل آنهم ناکارآمدی و عدم توانایی محمد شافعی بعنوان مسئول عملیات بود. بطوری که بعد از این عملیات ایشان دیگر اتوریتته ای در بین پیشمرگان تشکیلات جنوب کومه له نداشت.

سازماندهی مجدد و تشکیل هیز شوان:

به همان میزانی که دشمن جبهه های بیشتری را علیه نیروهای پیشمرگ باز می کرد و از امکانات بیشتری برای مقابله با ما استفاده می نمود، کومه له نیز فکر شده تر و در حد امکانات محدودش، مرتباً در آرایش نظامی و سازمان خود برای دفاع از خود و حمله به دشمن، بازبینی و تجدید نظر می کرد و خود را با شرایط و اوضاع تطبیق میداد. تشکیل هیز شوان در این راستا بود. این هیز، سه په ل را شامل می شد که اسامی آنها: "په ل شهید جلال"، "په ل شهید صلاح" و "په ل شهید حمید" که محل استقرار آنها به ترتیب در روستای کوچک چه رمگ، افراسیاب و چه تان بود. این هیز دارای کمیته ای بود که اعضای آن رفقا، حبیب اله کیلانه، خالد رحمتی و طاهر خالدی بودند. تقریباً بلافاصله بعد از این سازماندهی، واحد ما نخستین عملیات خود را اجرا کرد که شرح آن را در زیر می خوانید. این را اضافه کنم که من در آن زمان، در په ل شهید صلاح سازماندهی شدم.

عملیات در جاده تیطاخ:

واحد ما را رفیق غلام زبردست فرماندهی می کرد و شهید مظفر لاهورپور مسئولیت سیاسی آن را بعهده داشت. نقشه عملیات عبارت بود از کمین گذاری برای دشمن در جاده بین "هزارکانیان" و "کوله"، که با جاده اصلی سندیج-سقز فاصله

زیادی نداشت. منطقه از چهار طرف شامل کیلومترها دشت صاف و همواری است که زمستانهای پر برف و بسیار سردی دارد. ما می بایست در چنین شرایطی نقشه را عملی می کردیم. برف بسیار زیادی باریده بود. ماشین های برف پاک کن جاده را پاک کرده بودند. برف های جمع شده در کنار جاده به دیواری بلند می ماندند که از پشت این دیوار حتی ماشین های در حال عبور در جاده را نمی شد دید. شب در یکی از روستاهای نزدیک به نام تیطاخ مخفی شدیم و از آنجا شبانه به طرف محل کمین یعنی پشت دیوار های برفی کنار جاده روانه شدیم. صاف و دشتی بودن منطقه و برف سنگین در آن، خیال دشمن را از بابت ضربه خوردن و انجام هرگونه عملیاتی راحت کرده بود. به محض رسیدنمان به کنار جاده، در دل دیوارهای برفی حفره هایی درست کردیم که بتوانیم در آنها جای بگیریم و رفت و آمد ماشین ها ببینیم. دو واحد از په ل با لباسهای سراپا سفید در دو طرف جاده و در میان برفها مخفی بودند. مأموریت آنها گزارش رفت و آمد ماشین های دشمن از طریق بی سیم به ما بود چرا که ما در تونل های برفی چیزی را نمی دیدیم. ما تا ساعت نه بامداد در میان برفها ماندیم. اگر چه پیش بینی چنان سوز و سرمای را کرده و همراه خود پشم گوسفند و الکل برده بودیم تا در حفره ها کمی کرما داشته باشیم، اما در عمل متوجه شدیم که پشم کارایی پنبه را ندارد و این تنها وسیله گرمایی را نیز از دست دادیم. درست ساعت نه صبح بود. همزمان که سرما تا مغز استخوانمان نفوذ کرده بود، رفقای طرف هزار کانیاں گزارش دادند که یک توپوتا با کالیبر پنجاه سوار بر آن و یک دستگاه لندرو به طرف ما می آیند. بعد از چند دقیقه دوباره بیسیم به صدا در آمد که دشمن در پنجاه متری ماست. با شنیدن صدای ماشین ها که در پنج متری ما بودند، در یک حرکت برق آسا بیرون پریدیم و با اولین تیر اندازی خدمه کالیبر پنجاه هدف قرار گرفت و چیزی طول نکشید که تمامی سرنشین های هر دو ماشین به هلاکت رسیدند. در این میان با کمال تعجب دیدیم شخصی غیر نظامی از اهالی هزارکانیاں که فقط بمنظور رسیدن به جاده اصلی همراه آنان بود، صدمه ای ندیده. ما از این بابت بسیار خوشحال بودیم که این شخص غیر نظامی جان سالم بدر برده بود. بهر حال ما سریعاً سلاحهای آنها را که شامل کالیبر پنجاه و پانزده قبضه اسلحه سبک بود، جمع آوری کرده و خودروهایشان را به آتش کشیدیم. به این ترتیب سرمای حدود یک شبانه روز در جسممان با هیجان خود عملیات و نیز گرمای شعله های خودروهای دشمن، تا حدودی از تن مان خارج شد. این عملیات بسیار دقیق و حساب شده و بدون تلفات بود. در همین شب بود که رفقای گردان شمال پایگاه سنگسار را تسخیر کردند. بعد از عملیات به سرعت منطقه را با اسرای که گرفته بودیم، ترک کردیم.

سازماندهی مجدد و تشکیل هیز شهیدان کامیاران:

زمستان سال 61 واحد ما به منظور تقویت هیز کامیاران به آن منطقه اعزام شد. من در یکی از په ل های هیز که بنام شهید جمیل اسم گذاری شده بود، سازماندهی شدم. مسئولیت په ل به عهده صالح خه بات و مسئولیت دسته ای را که در آن بودم، شهید رضا کرماشان عهده دار بود. کل هیز را در آن زمان، شهید یدی ضعیفی، عیسی نجف آبادی و محمد آسنگران اداره می کردند. عملیتهای ما بدنیاال این سازماندهی عبارت بودند از :

1) تعرض به نیروهای ما در نزدیکی روستای آساوله کامیاران:

قبلاً این را یاد آور بشوم که در آن زمان حاجی میکائیل که یکی از شورورترین مزدوران محلی و مورد اعتماد سپاه پاسداران منطقه بود، خود دارو دسته ویژه ای داشت و در اعمال سرکوب و جنایت علیه مردم شهرتی بهم زده بود. ساعت هفت صبح متوجه شدیم که حاجی میکائیل، مزدوران نشور (از روستاهای اطراف) و سپاه پاسداران به روستای آساوله که روی جاده سندانج- کامیاران بود، حمله کردند. آنها توانسته بودند که تمام ارتفاعات اطراف روستا را در اختیار بگیرند. همزمان یکی از واحدهای کمین ما که در بلندیهای بین دو روستای "آفریان" و "تروه ریز" در خانه باغی کمین کرده بودند، گزارش دادند که از طرف کوههای پشت سرشان مورد حمله قرار گرفته و مرتب نیروی دشمن به آنها نزدیک می شود. رفیق صالح خبات فوراً واحد را برای کمک به طرف آنها حرکت داد. من همراه دسته ای از پیشمرگان واحد مأموریت یافتیم که وسایل تدارکاتی را تا آنجا که میتوانیم، مخفی کنیم. دو نفر از رفقایمان به نامهای رفقا فائزه شهابی و لیلا کانی شه که زخمی بودند، در روستا مخفی بودند و این مسئله ما را نگران کرده بود. من، شهید محمد که وانه ای که آن زمان مسئول تدارکات و تسهیلات هیز و یکی از کادرهای سرشناس و محبوب کامیاران بود، شهید محمد حسین هینمی، فاطمه که چه له؛ در دره روبروی آبادی تمام وسایل تدارکاتی را مخفی کردیم. صالح خبات

بوسیله بی سیم به من گفت که همراه چهار نفر دیگر سریع بلندی های "هه زار و هه زار" که مسلط به روستای آساوله بود را بگیریم چرا که مزدوران نشوری به طرف این بلندی ها در حرکت بودند. ما راه میانبری را به طرف این محل انتخاب کردیم. چند دقیقه ای از حرکت ما نگذشته بود که متوجه شدیم این بلندی ها در اختیار پاسداران است و از آنجا ما را زیر رگبار گرفتند. کوه هه زار و هه زار از سه کوه تشکیل شده است که به حالت پلکانی پشت سر هم قرار گرفته اند. آخرین پله و یا قلّه کوه به سه روستای دیگر یعنی نجف آباد، ماسان و عصر آباد مسلط و یا به عبارتی وصل بود. ما از پیشروی به طرف صخره های مسلط به آساوله صرف نظر نموده و به طرف تپه ای که مسلط به این صخره ها بود، حرکت کردیم. این کار هم چندان آسان نبود، می بایست با آتش و مانور پیش می رفتیم. من و فاطمه تیراندازی می کردیم، کاک محمد کهوانه ای و محمد حسین حدود صد قدم پیشروی می کردند و بعد آنها ما را حمایت می نمودند تا بالاخره بعد از یک ساعت تپه را تصرف کردیم. به کاک محمد و محمد حسین گفتیم احتمال حمله به ما از پشت سر زیاد است. شما به طرف قلّه حرکت کنید ما اینجا می مانیم اگر لازم بود شما را با آتش کردن حمایت می کنیم. شما نیز به محض مستقر شدن ما را حمایت کنید که به همدیگر ملحق شویم.

ساعت دوازده و نیم بعد از ظهر بود، جنگ در تمام جبهه ها به شدت ادامه داشت. بقیه رفقا در کوههای مقابل سخت درگیر بودند. بارها حملات دشمن را برای گرفتن بلندیها، در هم شکستند. تیم ما نیز از کوههای هه زار و هه زار حفاظت می کرد. روی تپه آبادی که درست روبروی ما بود، سلاحهای دشمن مرتب ما را زیر آتش می گرفتند. من و فاطمه که روی تپه بودیم، به شیب تپه و روبه پائین، دید کافی نداشتیم. به او گفتیم به تپه ی پشت سرمان که بین ما و کاک محمد بود بروید و منتظر من بماند. فاطمه بیست متری از من دور شد و من نیز با احتیاط کامل ابتدا به طرف پائین تپه رفتم تا ببینم پاسداران از سنگهای مشرف به آبادی به طرف ما حرکت کرده اند یا در همانجا مانده اند. حدود پانزده متری که پائین رفتم، خود را در وسط حدود بیست جاش و پاسدار که سینه خیز خود را به ما نزدیک کرده بودند، دیدم. نه راه پیش داشتم نه پس، در محاصره کامل بودم. سرشان داد کشیدم فوراً تسلیم بشوید، طوری وانمود کردم که ما آنها را محاصره کرده ایم. فریاد زدم کاک محمد بز نشان، اینجا هستند. در واقع تنها خودم بودم و با این کار می خواستم روحیه آنها را بشکنم. همزمان دو نفرشان را که به سه متری من رسیده بودند، زدم و افتادند. دوباره به محل اولیم یعنی آنجایی که من و فاطمه سنگر گرفته بودیم، عقب نشستیم. در چند متری ام چند نفر خودشان را روی زمین خوابانده بودند. همین که مرا دیدند، تیراندازی کردند. گلوله مثل باران به اطراف پاهایم شلیک می شد. بنظر می رسید می خواهند زنده مرا دستگیر کنند چرا که تمام گلوله هایشان به طرف پاهایم بود. بیشتر از دوازده بار افتادم و دوباره بلند می شدم. پاهایم سوراخ، سوراخ شده بود و خونریزی می کرد. با هر جان کدنی بود خود را به سنگرمان رساندم. اولین کاری که کردم پاهایم را با جامانه و شال اضافی ای که همراه داشتم بستم تا کمی جلوی خونریزی را بگیرم. سریع دورو برم را بررسی کردم. فاطمه را دیدم که در پنجاه متری بالای تپه دوم بود. بعد از بستن پاهایم، رگباری رو به جاشها و پاسداران شلیک کردم که بدانند من زنده ام و سنگرم محکم است. آنها نیز از پنجاه متری از سه جهت به طرف سنگر من شلیک می کردند. ناگهان صدای ناله فاطمه را شنیدم، نگاه کردم، دیدم که او افتاده است. دشمن او را با کاپیر 50 زده بود. ساعت در حدود سه بعد از ظهر بود. کماکان در سنگرم به سنگرهای پاسدارها مسلط بودم. خون زیادی از پاهایم رفته بود بطوری که کفشهایم پر از خون بود. شلوارم سوراخ، سوراخ و خونی بود. تنها شانسی که آورده بودم، هیچ یک از ترکش ها و گلوله ها به استخوانها یم اصابت نکرده بود. در مجالی دیگر به طرف فاطمه نگاه کردم، دیدم که فاطمه در آنجایی که افتاده بود، نمانده است. خوشحالم شدم که او زنده است. از سنگرم برای او دستی تکان دادم که بداند من اینجا هستم. کاک محمد که وانه ای و محمد حسین روی تپه آخر مستقر بودند. آنها به همه تپه ها مسلط بودند. ساعت چهار بعد از ظهر متوجه شدم که آتش سنگینی که عمدتاً کالیبر 50 بود، بطرف آنها نشانه می رفت. محمد حسین را میدیدم که به طرف فاطمه از تپه پائین می آمد که در این فاصله مورد اصابت قرار گرفت. او سه چهار غلت خورد و در همانجا جان باخت. چند ساعتی به تاریک شدن هوا مانده بود. اطرافم را به دقت زیر نظر داشتم. برایم مسلم بود که تا تاریک شدن هوا نمی توانم سنگرم را ترک کنم. زخمهای پاهایم، خستگی مفرط، گرسنگی و تشنگی، همگی دست به دست هم داده بودند که فکر کنم دیگر جان سالم بدر نمی برم. با این وجود تصمیم گرفتم به طرف دره ای که به نجف آباد منتهی می شد، حرکت کنم. کیشان کیشان خود را به درختچه ای که در پنجاه متری ام بود، رساندم. همه اسناد و کیف و کارت شناسایی ام را زیر یک سنگ مخفی کردم. گلنگدن تفنگم از

کار افتاده بود، آن را به دقت نگاه کردم، دیدم که گلوله ای به آن اصابت کرده بود. حالا دیگر فقط من بودم و یک نارنجک. آن را در آوردم و انگشتم را در حلقه ضامن قرار دادم. با خود فکر می کردم اگر پاسدارها پیدا می کنند، خود را به مردگی میزنم و به محض اینکه تکانه بدهند ضامن را می کشم و در لحظات آخر زندگی ام چند نفر دیگرشان را نیز با خودم از بین می برم. دقایق و ثانیه های بسیار سخت، بغرنج و پیچیده ایی بود، تصمیم گرفتن برای کار چندان آسانی نبود، سعی می کردم بر اوضاع مسلط باشم. در این میان به نظر رسید که نامه ای برای مادرم بنویسم، شاید آخرین نامه ام باشد. دفتر صورت جلسات واحدمان را همراه داشتم، مضمون نامه را چنین به یاد می آورم: "مادر عزیزم! اگر خبر کشته شدن من را شنیدی، تنها خواهش من این است که برایم گریه نکنی، باید افتخار کنی که فرزندت را در راه رهایی کارگران و زحمتکشانش از ظلم و زور، راهی که داوطلبانه آنرا انتخاب و با افتخار هم مرگش را قبول کرده است، از دست داده ای. اما این را بدان که تو و هزاران مادر دیگر جزوه مادران افتخار آفرینی خواهید بود که فرزندانان در صفوف کومه له با آرمانی بزرگ و آرزوی برقراری سوسیالیسم، جان باختند."

در این زمان هنوز زیر هجده سال بودم، اگر چه فضای بسیار سنگینی بود و همه چیز بر مرگ گواهی می داد اما در خود احساس غرور غیر قابل وصفی داشتم. تا آن لحظات مقاومت فرسایي را به انجام رسانده بودم. بهر حال داشتم نامه را تا می کردم که آن را به اسناد دیگری که زیر سنگ پنهان کرده بودم، اضافه کنم که سر و صدایی در آن نزدیکی ها توجه ام را بخود جلب کرد. به اطراف نگاه کردم و دیدم که پاسدارها و مزدوران محلی به سنگری که من و فاطمه درست کرده بودیم، رسیده بودند. صدایشان کاملاً برایم مفهوم بود. حدود پانزده نفر بودند. دو نفر از آنها را دیدم که از واحدها جدا شده و از دامنه کوه پائین می آمدند. بنظر می رسید و من فکر می کردم که به سمت من می آیند. من فوراً آماده شدم و انگشتم را در ضامن نارنجک فرو کردم. از جایم تکان نمی خوردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. فکر می کردم آخرین لحظه های زندگی را می گذرانم. خاطرات دوران بچگی ام، پدر و مادرم، دوستانم همگی به سرعت از خاطرم می گذشتند و من داشتم با همگی آنها وداع می کردم. دو نفر از پاسداران از فاصله پنج متری من گذشتند، مرا ندیده بودند. به طرف جنازه محمد حسین که در سیصد متری من بود رفتند. به بیست متری جنازه که رسیدند، سینه خیز جلو می رفتند. جنازه را پنج متری به طرف پائین کشیدند و من متوجه شدم که کاک محمد که وانه ای آنها را از بالا هدف قرار داده است. اسلحه و وسایل محمد حسین را با خودشان بردند. هوا کم کم داشت غروب می کرد اما کماکان روشن بود. من در همانجا که بودم ماندم تا کمی تاریک شد. با تاریک شدن هوا تصمیم گرفتم خود را به پائین دره برسانم. منطقه را تا حدودی می شناختم. زخمهای پاهایم آزار دهنده بود.

بارها روی بوته ها و خارها افتادم. سرازیر بودن مسیرم برایم شانس بود که بعضاً بتوانم خودم را روی زمین بکشم. تمام بدنم پر از خار شده بود. چاره دیگری نبود. احساس می کردم تنها راه زنده ماندنم اینست که با درد خار و گلوله بسازم. تشنگی داشت از پایم درمی آورد، دهانم آنچنان خشک شده بود که نمی توانستم نفس بکشم. امید و اعتقاد به راهی که دنبال می کردم مرا قوت می بخشید. بعد از چهار ساعت توانستم خود را به پائین دره برسانم. در پائین دره جوی آب گندیده ای که از روستای ماسان می آمد و دره را طی می کرد، قرار داشت، کمی آب در دهانم غرغره کردم و در آن لحظه، کثیف بودن آن برایم مفهومی نداشت. حدود نیم ساعت بطور متوالی چندین بار از آن آب خوردم اما هر بار به میزان کمی چون مدانستم خوردن آب هنگام خونریزی کار را ممکن است بدتر کند. دست و صورتم را شستم و حالا دیگر گرسنگی هم بسیار فشار آورده بود. از صبح آن روز چیزی نخورده بودم ولی مهمتر از این فکر دور شدن از آن منطقه بود. ماندن در آن منطقه به معنای دستگیر شدنم بود و هیچ امیدی به کمک رفقایم نداشتم چرا که می دانستم آنها از من بی اطلاع بودند. سریع تصمیم گرفتم به طرف آبادی نجف آباد بروم. می بایست فاصله ای یکصد متری را از دره به طرف بالا طی می کردم تا به ابتدای دشتهای اطراف نجف آباد برسم. همین صد متر را تقریباً در دو ساعت طی کردم. لحظه به لحظه درد جراحاتم بیشتر می شد. خیلی وقتها چهار دست و پا راه می رفتم. از اسلحه نیز بعنوان عصا استفاده می کردم. ساعت دو نصف شب بود، دو سه ساعتی وقت داشتم تا هوا روشن بشود. به طرف باغی رفتم که در ابتدای روستا بود، صاحب آن را می شناختم. قبلاً اطلاع داشتم که پاسداران، اهالی روستا را به زور مسلح کرده بودند. به جوی پشت خانه باغ رسیدم. حالا دیگر بیست متری با خانه فاصله داشتم. می بایست

از جوی نسبتاً عریضی می گذشتم تا به خانه باغ برسم. پریدن از روی آن حتی اگر سالم و سرحال هم بودم، غیر ممکن بود. فوراً در آن اطراف یک تنه درخت پیدا کردم و فکر کردم از آن بعنوان پل استفاده کنم. می بایست خود را خزیده و چهار دست و پا از روی تنه عبور میدادم. وسط جوی آب بودم که تنه درخت غلتی خورد و مرا با خود در آب غلتاند. حالا یک مشکل دیگر هم اضافه شده بود، سرپای لباسهایم خیس شده بودند. به هر جان کدندی بود، خود را به خانه باغ رساندم. در آنجا دو پالتوی کهنه یافتیم. یکی را زیرم انداختم و آن دیگری را رویم کشیدیم. در اثر خستگی مفرط همانجا خوابم برده بود. صبح بود، هنگامی که چشم باز کردم پیرمردی دیدم که با یک تفنگ برنو روی سرم ایستاده است. با دیدن اش یکم خوردم اما او را فوراً شناختم. صاحب باغ بود که به زور مسلح اش کرده بودند. تنها چیزی که در آن لحظه بنظرم رسید، به او گفتم ترا به جان هر کسی که دوست داری مرا تحویل نده، این را بدان که به تو پناه آورده ام. پیرمرد اسمش سید بود. من او را قبلاً یکبار دیده بودم. همینکه حرفهای مرا شنید، اشک در چشم های اش جمع شد. با صدای گرفته و بغض کرده ای گفت پسر زخمی هستی؟ گفتم آره. گفت تو بودی روی کوه هزار و هزار می جنگیدی؟ گفتم بله اما من تنها نبودم، چند نفری بودیم. گفت پس رفقایت کجایند، گفتم نمی دانم. فقط این را میدانم که یکی از دخترهای رفیق مان زخمی شد. او فاطمه نام دارد. اهل روستای که چه له است، نمی دانم بعداچه بسرش آمده. اما دیدم محمد حسین هنیم شهید شد. از از محمد که وانه ای خیر ندارم. اشک های پیرمرد بر روح و جسم روشنایی بخشید. توصیف آن برایم درکلمات نمی گنجید. او با همان صدای بغض کرده گفت پسرم نترس، مگر از روی جنازه ما رد بشوند که تو را دستگیر کنند. من و خانواده ام تا پای جان از تو حفاظت می کنیم و بعد مرا در آغوش گرفت. آن وقت متوجه شد که سرپایم خیس است. من جریان رد شدنم از آب را برایش تعریف کردم. دوباره اشکهایش جاری شد. پیرمرد گفت پسرم جای تو امن است. کسی به ما شک نمی کند و خطری ترا تهدید نمی کند. تو همین جا بمان من به آبادی میروم و چند جوانی را که هوادار کومه له هستند میفرستم تا به تو کمک کنند و زخمهایت باید پانسمان بشوند. در ضمن عروسم را هم می فرستم که برایت لباس و غذا بیاورد. حدود ساعت سه بعد از ظهر عروس پیرمرد رسید و یک کوله بار همراه خود داشت. قبل از هر چیز دو لیوان شیر و عسل و شیر و زرده تخم مرغ بمن داد، بعد از آن لباسهای خون آلود و کثیف ام را گرفت و بجای آن لباسهای نوی را که همراه داشت بمن داد. این خانم بعد از آن همه مهربانی درحق من، گفت باید بروم اما نیم ساعت دیگر برادر من و چند نفر دیگر نزد تو خواهند آمد. آنها مسلح هستند اما از نوع اجباری آن. بعد از نیم ساعت آنها رسیدند، همگی اسلحه همراه داشتند. آنها یکی یکی چندین بار مرا در آغوش گرفتند. از آنها سراغ رفقایم را گرفتم. خیلی نگران آنها بودم. گفتند ما به روستاهای اطراف نامه فرستاده ایم تا بچه ها را پیدا کنند که سراغت بیایند. گفتم از درگیری دیروز چه خبری دارید، گفتند دختری که همراه شما بود گویا از ناحیه سینه و بازویش زخمی شده که میگویند او را دستگیر کرده اند. جنازه محمد حسین را نیز به شهر کامیاران برده اند. همچنین از کشته های دشمن گفتند که گویا پنجاه نفر از آنها در مجموع و بیشتر در بلندی های روستاهای آفریان و آسوله تلفات داشته اند. در روستای ما نیز پانزده نفر از نشوری ها زخمی و چهار نفر نیز از آنها کشته شده اند. اینها تمام آن خبرهایی بود که آنها می توانستند به من بدهند. روحیه ام آنچنان بالا بود که در پوست خود نمی گنجیدم و تمام دردهایم را فراموش کرده بودم. اما درد دستگیری فاطمه و جان باختن محمد حسین سنگین بود بچه ها کماکان دورو برم را گرفته بودند و مرتب با من حرف می زدند. گفتند ما دکتری را در کرمانشاه می شناسیم که به پیشمرگان سمپاتی دارد. شخصی را فرستاده ایم که از او دارو بگیرد. او به زودی بر میگردد. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که یک دستگاه پیکان همراه دکتر و دو نفر دیگر رسیدند. دکتر مرا بوسید و بلافاصله به معاینه زخمهایم پرداخت. پاهایم ورم کرده بود، طوری که حجم آنها به دو برابر رسیده بود. او گفت خوشبختانه پاهایت شکستگی نداده اند، یک آمپول آنتی بیوتیک به من تزریق کرد که از عفونت جلوگیری کند و زخمهایم را شست و پانسمان کرد. او قول داد چنانچه من تا دو روز دیگر در آنجا بمانم، به من سر بزنند. کم کم شب شد. دوستان جدیدم تصمیم گرفتند مرا به خانه ای در روستا انتقال بدهند. اتفاقاً مرا به خانه ای بردند که درست در کنار مقر پاسدارها در روستا بود. تفنگم را بردند تا اشکالش را بر طرف کنند. سه روز در آن خانه ماندم و دکتر نیز مخفیانه به من سر می زد. روز چهارم یکی از بچه ها آمد و گفت که امشب گروهی از پیشمرگان می آیند تا تو را همراه خود ببرند، بنابراین باید تو را به خانه باغ انتقال دهیم. شب ساعت نه رفیق صالح نجف آباد که مسئول په ل بود، به همراه رفیق بهمن خانی و رفیق مریم رحیمی و عبدالله برادرم وارد خانه باغ شدند. برادرم به محض دیدن من چنان گریه ای سر داد که مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد و من نیز با تمام وجودم گریه کردم. گریه من ترکیبی بود از شادی و اندوه. از دست دادن رفقایم و ملحق شدن دوباره ام به رفقای دیگر و البته تمام محبت هایی که از این مردم دوست داشتی، مبارز و فهیم دیده بودم، این ترکیب را در من بوجود

آورده بود. با لآخره من به رفقای واحدم ملحق شده بودم، همراه آنها به مخفیگاهی در کنار شهر کامیاران منتقل شدم و یک ماه در کنار نه نفر از رفقایم که زخمی بودند، در آن مخفیگاه تحت مراقبت دکتر هادی که در هیز کامیاران فعالیت می کرد قرار گرفتم. بعد از یک ماه کاملاً بهبود حاصل کردم و به واحد باز گشتم. من امروز بعد از گذشت حدود 27 سال از این واقعه، هنوز هم به یاد آن مردمی هستم که با چنان دلسوزی و صمیمیتی مرا یاری دادند و قبول مخاطره کردند. چهره تماماً انسانی آن پیرمرد را هرگز از یاد نمی برم و گریه هایش را همراه سپاسهای بی پایانم ارج میگذارم.

ادامه دارد